

3 افسردهگی

بین زنده‌گی ما هم، مملوز داستان است
در هر قدمش آری، رنج، فراوان است
آن روزهای تابان، تاریک شدند آخر
گلزار، بود میهن، امروز بیابان است
برباد وطن گشته، آواره گشت مردم
بیگانه دیار ما، نه جا و نه مکان است
رنجیده والدین اند، از دوری فرزندان
لب آه سرد دارد، دل پاره و بریان است
از حال جگر گوشه، چهره شده پژمرده
دلبنده یاد تو، مادر به گریان است
خواهر نکرد بسته، راکهی برادرش را
خاهر به هند و برادر، آواره آلمان است
بنشسته دور چهره، خاطب به دوستان است
مایوس نباید شد، خدای محربان است

مهندركمار چهبر

4 ملك مغرور

صاحب منصبی بنا بر وظیفه، با فامیلش از دهکده به شهر مهاجرت نمود و با گزشت
زمان، شخص نامور و معروف شد. در آوان انقلاب به رتبه جنرالی رسید. کوچکترین
پسر جنرال، بچه بود، نسبتاً کوتاه فکر، لهذا، با ناز و نعمت پرورده و همینکه به سن بلوغ
رسید، جلب عسکری او را تهدید کرد. پدرش معافیت عسکری را برای دردانه خود محیاء
ساخت. چون وضع آینده مملکت را مجسم میدید، همه اولادها بجز پسر کوچک را به
دیوار اجنبی فرستاد، تا از آسیب آوند جهاد و گزند انقلاب مسعون باشند.
چون جنرال پدرود حیات گفت، جوان به دهکده آبایی عودت کرد، تا شود دوشیزه را به
زنی گرفته و جای و جایداد پدري را مراقبت کند. چون سرنامه پدري با نام داشت، از
احترام و اعتماد ساکنین ده برخوردار بود، اما بد عادت داشت، از مدد قلیش ذکر
مکرر نماید.

برایش ستایش و قیمت مجوی
تحمل، برایت دهند آب روی.

چو نیکی نمایی، مکرر مگوی
نیکی کن و تو به دجله بینداز

میراث نام و جاه پدري و قلت جوانان بنا بر ترس جلب عسکری، باعث شده بود که این
جوان فامیلدار شده و ثمت ملک دهکده را کمایی کند. از هر طرف ببرد و از هر کسی
بخورد. مال و متاع بیهوده زیاد اندوخت. بر هر بیچاره و مسکین تاخت، اما به زودترین
فرصت اعتبار اجتماعی باخت.

چو مور کشیده پری، میبری
به دلدل نه افتی، از خودسری

چونام پدر را به سر میبری
هوشدار، پرواز، یکباره است

پیره زنی که جوان پسرش از ذلت عسکری، دو پای مجروح داشت، مزرعه پدری را به اجاره داده و از عاید آن امرار حیات مینمود، از دست اجارهدار که شناسای ملک بود، به ستوه آمده بود. پیره زن راه دیگری نداشت و نزد ملک ده شتافت و داد خواست. از پیشاوند نام ملک حدث زد که شاید با ملک شناخت قبلی دارد، و چون او را دید، طفولیت ملک به یادش آمد و تصورش به یقین تبدیل گردید. پیره زن بدون پرداخت به معرفت خود، عرض خود بگفت و داد جست. ملک بر کرسی اش درست نشست و راست و بدون بازخواست از پیره زن پول دادستانی خواست.

به سخت و درشت گفتن، آبت مشوی
کفنکش قدیمی همان مرده شوی

مکن اجنبی گر بود تار موی
اجل بر سرت آیت لازم است

مجروح پسر پیره زن از شناخت مادر و پدر ملک یاد نمود، از برادری و آشناهی خواهر و برادرش ذکر کرد و فریاد نمود. ملک بر آشفت و کلمات رکیک بر وی گفت. پیره زن دست پسر مجروحش را بر شانه گرفت، بیرون رفت و خوب گریست. حال او را دیده، یکتن از ارباب پرسید: پیره زن زبان بیرون از باب کشید و چهل اوصاف ملک بدین طور از آب کشید.

بگفتمش چرا؟ ز حال خود خبر داری؟
به مغز تو به غلط کرده اند پیچکاری
نه ب به فکر و نه الف تو در جگر داری
چه کنم چشم بیستی و گوش کر داری
به هوا میپرد از سر ز سرش برداری
خالی یابی تو سر دیگ را چو برداری
دیگدان از تو ولی آتش از دگر داری
اعتنایی کمی گر به نام پدر داری
کن تواضع ضمیر پاک تو اگر داری

حاکمی میکند ادعای سرداری
گویدم بچه رادمرد بزرگم، گفتم
مده فریب به نکتایی و لباس شیک
پند نشنیدی گفت آبرو ز دست مده
آبرو بوتل عطریست با سر محکم
نه سرو زیر دیگ استی و نه سرپوشش
کور چشمان ما ز دود دیگدان تو شد
احترامی اگر تو به شیر مادر داری
گر تو لطفی به خواهران و برادر داری

ارباب چون شنید، سوی ملک تیره دید، دست بر پشت خم خود نهاد و با اعصا اشاره به ملک نموده گفت:

توانا نباشد برد نیک نامی
حرام است حرمت برد احترامی

چو در شصت پخته نگردهد خامی
به میراث شهرت و ثروت رباید

گیانچند کیور